

مردہا جوان می مانند

# مردها جوان می مانند

آنا زگرس

مترجم  
علی اصغر حداد



نشر ماهی  
تهران  
۱۳۹۶

Anna Seghers  
*Die Toten bleiben jung*  
Luchterhand Literaturverlag GmbH, Hamburg, 1980.

---

سرشناسه:	زگرس، آنا، ۱۸۴۶-۱۹۱۶ م.
عنوان و پدیدآور:	مردها جوان می مانند؛ آنا زگرس؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.
مشخصات نشر:	تهران، ماهی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:	۷۰۴ ص.
شابک:	ISBN 964-978-209-224-6
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
موضوع:	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۴ م ۴ / ۷۶ ز / PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳ / ۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۷۶۵۱۳۷

---

## روزنه‌ای به زندگی و آثار آنا زگرس

در نوزدهم نوامبر ۱۹۰۰، در دامان خانواده‌ای فرهنگ‌دوست، دختری به نام ننتی رایلینگ<sup>۱</sup> چشم به جهان گشود که بعدها با نام آنا زگرس یکی از پراوازه‌ترین نویسندگان قرن بیستم آلمان شد. ننتی رایلینگ تنها فرزند خانواده‌ی خود بود و دوران کودکی‌اش بیش‌تر در انزوا گذشت.

«در کودکی، پیش از آن‌که به دبستان بروم، و نیز در سال نخست دبستان، اغلب بیمار بودم. با این‌همه نسبتاً زود خواندن و نوشتن را فرا گرفتم. سپس، به‌ویژه از آن‌رو که تنها بودم و می‌خواستم برای خود دنیایی بیافرینم، داستان‌های کوچکی می‌ساختم و آن داستان‌ها را برای خود بازگو می‌کردم. گاهی هم یکی دو سطر می‌نوشتم...»

ننتی با جهان بیرون از چارچوب زندگی خانوادگی از طریق هنر و ادبیات، قصه و افسانه، پیوند برقرار کرد. در سال‌های دبستان، آثار کلاسیک‌های آلمان را شناخت و از آن میان به‌ویژه شیفته‌ی شیلر<sup>۲</sup> شد. در این زمان، تأثیر در نظر او تجلی «واقعیتی از نوع دیگر» بود. چنین می‌نماید که این واقعیت متفاوت، این کهکشانش پررنگ و یو، در نظر او با پهنه‌ای بس فراتر از خلوت زندگی یکنواخت بورژوازی ارتباط داشت و زمینه‌ی اصلی تجربه‌های او را در عرصه‌ی زندگی رقم زد. او هم همچون بسیاری از جوانان پرورش یافته در دامان خانواده‌های بورژوازی — از توماس مان<sup>۳</sup> گرفته تا فرانتس کافکا<sup>۴</sup> و یوهانس بشر<sup>۵</sup> — نخست هنر را جایگزینی برای تجربه‌ی مستقیم

### مرده‌ها جوان می‌مانند

نویسنده	آنا زگرس
مترجم	علی اصغر حداد
چاپ اول	بهار ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لینوگرافی	آرمانسا
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	رنوف
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۲۴-۶	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

1. Netty Reilling 2. Friedrich Schiller 3. Thomas Mann 4. Franz Kafka  
5. Johannes Bescher

می‌انگاشت و از آن به مثابه‌ی گریزگاهی سود می‌جست که می‌توانست چیزی را به او عرضه کند که محیط پیرامونش از او دریغ می‌کرد.

نتی‌رایلینگ کودکی و دوران دبستان را در زادگاه خویش، در سرزمین راین، گذراند و هر روز با حسرت به آب‌های رودخانه‌ی راین نگریست که «به‌زودی در هلند به دریا می‌ریخت». آن بخش از سرزمین راین را که نتی در آن می‌زیست، به گفته‌ی خودش، هم از لحاظ جغرافیایی و هم از لحاظ فرهنگی «ساحل چپ راین» می‌خواندند. به یقین می‌توان گفت مناظر طبیعی این ناحیه به همراه ادبیات مردمی، به‌ویژه افسانه‌های محلی، در پرورش استعداد ادبی آنا زگرس نقش عمده‌ای داشته است. این بانوی نویسنده، بعدها، به‌ویژه در دوران مهاجرت، چه بسیار از این ناحیه یاد می‌کند و همگام با قهرمانان آثار خویش به این سرزمین بازمی‌گردد تا تجربیات نوجوانی را در آثار دوران بلوغ ادبی خویش منعکس سازد.

آنا زگرس دوران دبیرستان را در زادگاه خود، شهر ماینتس<sup>۱</sup>، به پایان برد و در پی انقلاب ماه نوامبر، پس از آن‌که پنجمین اشغال‌زادگاهش را توسط فرانسوی‌ها به چشم دید، در سال ۱۹۱۹ ماینتس را ترک کرد تا در هایدلبرگ به دانشگاه برود. رشته‌ی تحصیلی او تاریخ هنر و زبان و فرهنگ چین بود.

در سال‌های آموزش او در دانشگاه، اروپا دوران پرتب‌وتابی را می‌گذراند. در پی جنگ جهانی اول و فروپاشی دولت‌های کهن، این قاره‌ی همیشه در جنب و جوش با بحران اقتصادی-اجتماعی بزرگی دست به گریبان بود. در آلمان، جمهوری نوپای وایمار، از سنگینی عواقب جنگی خانمان‌سوز شانه‌های خمیده‌ای داشت و در گیر و دار «دیروز» و «فردا» جوانی خویش را به‌تردید می‌گذراند. در چنین هنگامه‌ای، آنا زگرس به برخی محافل دانشجویی راه یافت که در نشست‌های خود درباره‌ی جنگ، انقلاب و هنر اکسپرسیونیسم بحث و گفت‌وگو می‌کردند.

با این‌همه، آنا زگرس جهان‌بینی خود را بیش‌تر از راه ادبیات به دست آورد تا از راه مطالعه‌ی آثار نظری. از میان نویسندگان روس، داستایفسکی در شکل‌گیری آگاهی اجتماعی او نقش عمده‌ای داشت.

1. Mainz

پس از جنگ جهانی اول، آثار داستایفسکی در چشم روشنفکران پیشرو اروپا بیش‌تر یک سند اعتقادی بود تا یک پدیده‌ی ادبی. جوانان اروپا در چهره‌ی این مرد - نیمه‌ی قدیس، نیمه‌ی تبهکار - در دوگانگی ژرفی که قهرمانان آثارش در آن دست و پا می‌زنند، در کینه‌جویی‌های مرگبار آن‌ها از یک‌سو و اشتیاق آتشینشان به همدلی و تفاهم از سوی دیگر - آشفته‌حالی و بی‌پناهی خود را می‌دیدند و بر آن آگاه می‌شدند. پیام مذهبی داستایفسکی برای بسیاری از جوانان آن روز اروپا روزنه‌ی امیدی بود به سوی آغازی تازه. اما آنچه داستایفسکی را در چشم آنا زگرس بزرگ می‌کند، این است که او «از ژرفای واقعیتی غمبار، از عمق جان انسان‌هایی بی‌نام و نشان، پنهان‌ترین درام‌های واقعی را آشکار می‌سازد».

آنا زگرس در سال ۱۹۲۴ با نگارش رساله‌ی دکترادرباره‌ی آثار رمبراند، نقاش هلندی، تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان برد و آموزش تخصصی را رها کرد تا به کار نویسندگی روی آورد. نخستین اثر او، داستان کوتاهی به نام گروپچ<sup>۱</sup>، در سال ۱۹۲۷ انتشار یافت. هرچند از تأثیر مستقیم فرانتس کافکا بر نخستین اثر آنا زگرس نمی‌تواند سخنی در میان باشد، اما شخصیت‌های این اثر به‌نوعی با قهرمانان کافکا شباهت دارند. این شباهت به‌ویژه در محیط زندان‌مانند بزرگ آن‌ها و در خودی‌یرانگری اخلاقی‌شان بازتاب می‌یابد.

در سال ۱۹۲۸، در برلین، کتاب نسبتاً کم‌حجمی منتشر شد با نام قیام ماهیگیران سن باربارا<sup>۲</sup>. نویسنده‌ی گمنام این کتاب زگرس نام داشت. متقدان زبان به تحسین این اثر گشودند و همگی به‌ویژه در این نکته همراه بودند که این اثر، نثری زمخت و مردانه دارد. هانس هنی یان<sup>۳</sup> در همان سال نویسنده‌ی آن را نامزد دریافت جایزه‌ی کلايست<sup>۴</sup> کرد. چاپ بعدی کتاب نام کامل نویسنده را بر خود داشت: آنا زگرس.

با به‌قدرت‌رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳، آنا زگرس همچون بسیاری نویسندگان دیگر ناچار شد آلمان را ترک کند. تعداد هنرمندانی که در این زمان برای گریز از زندان، بازداشتگاه و زجر و شکنجه آلمان را ترک کردند به بیش از هزار تن می‌رسد. هرچند برای بیش‌تر این هنرمندان مهاجرت به معنی محرومیتی جانکاه از

1. Grubetsch 2. Abstand der Fischer von St. Barbara 3. Hans Henny Jahnn  
4. Kleist

ابتدایی ترین حقوق زندگی بود، اما آن‌ها مهاجرت را به مثابه‌ی ضربه‌ای که دست سرنوشت بر زندگی فردی آن‌ها وارد آورده باشد، تلقی نمی‌کردند؛ بلکه آن را یک رویداد سیاسی و شکستی گذرا می‌دانستند. در سال‌های مهاجرت، برگی زرین از ادبیات قرن بیستم آلمان و جهان نگاشته شد. هاینریش مان<sup>۱</sup>، برادر بزرگ‌تر توماس مان، اثر عظیم خویش، هانری چهارم، را آفرید و با این اثر رمان تاریخی را به عظمت و اوجی رساند که تا آن زمان ناشناخته بود. لیون فویشتوانگر<sup>۲</sup> در ژرفای تاریخ به جست‌وجوی مواردی مشابه با آنچه در آلمان هیتلری می‌گذشت، پرداخت و آثاری بس ارزشمند پدید آورد. آثار بزرگان ادبیات آلمان، نویسندگانی همچون برتولت برشت و توماس مان، بیانگر این واقعیت است که در سال‌های سیاه سلطه‌ی فاشیسم بر آلمان، ادبیات این سرزمین در برلین و مونیخ مأمون نداشت، بلکه در پهنه‌ای از مسکو تا نیویورک در مهاجرت به سر می‌برد.

در میان رمان‌های آنا زگرس، چه هم‌زمان<sup>۳</sup> که در سال ۱۹۳۲ منتشر شد، و چه دیگر رمان‌هایش که در دوران مهاجرت انتشار یافت<sup>۴</sup>، هفتمین صلیب<sup>۵</sup> (سال انتشار به زبان انگلیسی ۱۹۴۲) با بیش‌ترین استقبال روبه‌رو شد؛ تا جایی که در زمان جنگ جهانی دوم، جزو پرخواننده‌ترین رمان‌ها در امریکا به شمار آمد.

آنا زگرس در سال ۱۹۴۷ به میهن خود بازگشت و در سال ۱۹۴۹ رمان بزرگ مرده‌ها جوان می‌ماند را انتشار داد. آنا زگرس در این اثر برخلاف هفتمین صلیب که حوادث آن گرد تنها یک ماجرا و یک شخصیت می‌گردد و از لحاظ طول زمانی تنها یک هفته رادر بر می‌گیرد، دست به کار نگارش سرگذشت ملت آلمان در چارچوبی تاریخی می‌زند و سرنوشت اقبال و طبقات گوناگون رادر طول زمانی بیش از یک ربع قرن بازسازی می‌کند.

ویژگی مرده‌ها جوان می‌ماند از لحاظ ظاهری در این است که نویسنده در نگارش آن دوباره به همان ترکیب چندشاخه‌ای روی می‌آورد که در رمان هم‌زمان

1. Heinrich Mann 2. Lion Feuchtwanger 3. *Die Gefahrten*

۴. مزد سر (*Der Kopflohn*)، گذر از فوریه (*Der Weg durch den Februar*)، نجات (*Die Rettung*) و ترازیت (*Transit*).

5. *Das Siebte Kreuz*

به کار گرفته بود. اروین<sup>۱</sup>، یکی از اعضای سازمان اسپار تاکوس، به دست افسران ضدانقلابی به قتل می‌رسد. این پیش‌درآمد نقطه‌ی آغاز روایتی است که در طی آن تاریخ آلمان از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۵ به رشته‌ی تحریر کشیده می‌شود. قاتلان اروین هر یک به راه خود می‌روند. آنا زگرس با تعقیب زندگی آن‌ها از لحاظ روایی ترکیبی چندشاخه پدید می‌آورد که همچون موزاییک‌های کوچکی کنار هم قرار می‌گیرند و تابلو گسترده‌ای را پدید می‌آورند که سرگذشت آلمان در آن آشکار می‌شود. قاتلان اروین کسانی هستند وابسته به بورژوازی، کلان‌زمینداران و نظامیان پروس. در این اثر آنا زگرس می‌کوشد روند تکامل آلمان رادر دهه‌های پیش از بروز جنگ جهانی دوم بررسی کند. از این رو با خلق شخصیت‌هایی که از لحاظ اجتماعی و تاریخی نمونه‌وار هستند و هر کدام به مثابه‌ی نماینده‌ی طبقه‌ی خویش در پیدایش فاشیسم نقش تعیین‌کننده‌ای دارند، به این پرسش که در سرزمینی با چنان پشتوانه‌ی اومانیستی، فاشیسم چگونه توانست رشد کند، پاسخی اصولی می‌دهد.

آنا زگرس یکی از معدود نویسندگان صاحب‌نام آلمان در قرن بیستم است که منحصراً به کار داستان‌نویسی پرداخت و پهنه‌ی داستان‌نویسی را از همه‌سو درنوردید. در عرصه‌ی انواع داستان از رمان تا ناول، از قطعه‌های کوتاه تا طرح، از افسانه تا قصه، کم‌تر زمینه‌ای یافت می‌شود که او در آن آثاری پدید نیآورده باشد. از دیدگاه این بانوی نویسنده نگارش داستان دقیقاً به مفهوم روایت یک سرگذشت است. آنا زگرس در طول ده‌ها سال فعالیت ادبی خویش به این‌گونه داستان‌نویسی وفادار ماند و هیچ‌گاه تحت تأثیر گرایش‌های گوناگون، همچون تمایل به مستندنویسی، گریز به جستارهای ادبی در لابه‌لای آثار خویش و بیان توضیحات توصیفی قرار نگرفت.

تفکرات و دیدگاه‌های فلسفی هرگز به مثابه‌ی عناصر مستقل روایی در ساختمان رمان‌ها و داستان‌های او جایی نداشت. در آثار او آنچه عمده است، حادثه‌ای است پرجنب و جوش و اغلب پیچ‌درپیچ که در زمینه‌ی آن سرنوشت انسان‌های این قرن در گیر و دار جنگ‌ها و انقلاب‌ها نشان داده می‌شود.

1. Erwin

## نقش آفرینان اصلی رمان

آنا زگرس در نخستین روز از ژوئن ۱۹۸۳ چشم از جهان فرو بست. از او جز آن آثاری که در بالا یاد شد، چندین داستان کوتاه و دو رمان بزرگ به نام‌های تصمیم<sup>۱</sup> و اعتماد<sup>۲</sup> به جای مانده است. در پایان درخور ذکر است که پانوشتهای کتاب به تمامی از آن مترجم است.

اروین ..... سر بازی که در آغاز رمان جان می‌بازد  
 مارتین ..... بهترین دوست اروین  
 ماری ..... دلدار اروین  
 هانس ..... پسر ماری و اروین  
 گشکه ..... بعدها همسر ماری  
 پائول ..... پسر گشکه  
 هلنه ..... دختر گشکه  
 فرانتس ..... پسر گشکه  
 خاله امیلی ..... خاله‌ی ماری

※

فون و نسلف ..... افسر ارتش  
 لنوره ..... خواهر و نسلف  
 عمه آمالی ..... عمه‌ی و نسلف  
 ایلزه ..... همسر و نسلف  
 آنه‌لیزه ..... دختر ارشد و نسلف  
 هلموت ..... خواهرزاده‌ی و نسلف، پسر لنوره و فون کلم  
 فون اشتاخویتس ..... دوست و نسلف



تحمل می‌کردند، کتکش می‌زدند و اصلاً به حسابش نمی‌آوردند، کارهای بزرگی انجام دهد. پس از فرونشستن هراس‌های نخستین، بیم مرگ برای او نیز همانند همه‌ی انسان‌ها که می‌دانند باید روزی بمیرند، اما از این بابت به خود نگرانی راه نمی‌دهند، عادی شد. در اصل زندگی واقعی او در دسامبر ۱۹۱۶، یعنی زمانی آغاز شد که در سنگر نخستین اعلامیه به دستش رسید. از آن زمان کم و بیش سه سال می‌گذشت و اگر بنا بود کلام «تمامش کنید!» واقعاً به معنای پایان زندگی باشد، دیگر بر آن چیزی افزوده نمی‌شد.

توان آن نداشت که هاله‌ی حباب‌مانند امیدهای واهی را که با به‌گوش‌رسیدن صدای ترمز خودرو به ذهنش هجوم آورد، از خود براند. از روزی که آن اعلامیه به دستش رسید، مرگ برایش مفهومی دیگر یافت. از آن زمان، گویی مرگ در نظرش بیش از آن‌که به معنی نابودی باشد، از زندگی مایه می‌گرفت. پیش‌ترها، زندگی برایش چیزی بود که تنها برخی شب‌های تعطیل شادی‌آفرین می‌شد. اعلامیه نخستین کلام انسانی‌ای بود که با او در میان می‌گذاشتند. برای نخستین بار حس می‌کرد کسی مشتاقانه در جست‌وجوی اوست، کسی که در همان آن باهمه‌ی هستی خویش به او نیاز دارد و بی او قادر به ادامه‌ی زندگی نیست.

پیش‌ترها، گمان می‌برد مام میهن سخت به او نیاز دارد و به‌هیچ‌روی نمی‌خواست این ننگ را بر خود هموار کند که چه‌بسا با سودجویی از آرزوهایش فریبش داده‌اند. در واقع چندی می‌شد که دریافته بود ارتش هم همانند زن‌عمو، که خوشحال بود دارد او را از سر خود باز می‌کند، با مام میهن هیچ پیوندی ندارد. آری، دریافته بود آن مام میهنی که مدحش را می‌گفتند، آن مأمنی نیست که او می‌جوید، اما با این‌همه زمانی دراز نیمی از قلبش در برابر دریافت نیمه‌ی دیگر پایداری کرد.

آن‌گاه که اعلامیه را در جیب یونیفرم خود فرو کرد، دیگر می‌دانست آن‌که بی‌تابانه او را می‌جست، سرانجام بازش یافته است. پاسخ پرسش‌هایی را که به‌گونه‌ای گنگ و مبهم از ذهنش می‌گذشت، یک به یک در اعلامیه باز یافت: چرا پیش از جنگ، زندگی چنان بود و نه به‌گونه‌ای دیگر؟ چرا جنگ درگرفته بود؟ و چرا می‌بایست به آن پایان داده می‌شد؟

سروان که لحظه‌ای پیش با صدای فروخورده گفته بود «تمامش کنید!»، کمی رساتر گفت: «زودتر!»

سربازی که از لحظه‌ی عزیمت مراقب اروین بود بازوی او را محکم تر گرفت. چند دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشید؟ این سه سال واپسین، سال‌های زندگی واقعی او، همچون چند دقیقه گذشته بود. مردی که در آن زمان اعلامیه را پنهانی به او داده بود مارتین<sup>۱</sup> نام داشت. اروین حتی نمی‌توانست حدس بزند برای آن‌که آن اعلامیه چاپ شود و آن چند سطر چاپی در برابر چشمان او بیاید، چه چیزها که لازم افتاده بود: گذرنامه‌های تقلبی، سفرهایی خطرناک به خارج، کنفرانس‌هایی در سوئد و سوییس، بحث و جدل‌هایی پرطول و دراز، چاپخانه‌ی مخفی، دستگیرشدگانی در جبهه و در درون کشور، به‌زندان‌افتادن‌ها و جان‌باختن‌ها در برابر جوخه‌ی اعدام. از آن‌جا که اعلامیه فرمان می‌داد: «به دیگران بدهید!»، فرمان برد و آن را به سرعت به دیگری داد.

به‌زودی باز اعلامیه پخش کرد. کسانی با او به‌گفت‌وگو پرداختند و رفته‌رفته از او نظرخواهی هم کردند. توی سنگر، در فاصله‌ی میان نبردها، گونه‌های دوره‌ی آموزش را گذراند. سرانجام در شبی بارانی در ماه نوامبر، باد برگ‌های پاییزی اکتبر سرخ را از خاور به درون سرزمین آلمان راند — آلمانی که خسته و گرسنه چهارمین سال جنگ را انتظار می‌کشید. انقلاب همان اندازه جوان بود که اروین.

با خود گفت: «بی‌گمان امروز دوستم در میعادگاه بی‌تابانه انتظارم را کشیده است.»

به مارتین چنان می‌اندیشید که گویی از گذشته‌ای دور در کنار او می‌زیسته است: «چه‌بسا هنوز هم همان‌جا انتظارم را می‌کشد.»

سه ماهی می‌شد که با هم به برلین آمده بودند. هیچ‌یک خانواده‌ای نداشت؛ جز انقلاب، کسی چشم به راهشان نبود: نه مادری، نه خواهری و نه دلداری. برداشت آن‌ها از انقلاب تنها سقوط دولت، یا تشکیل دولت شورایی، یا «همه‌ی قدرت از آن‌ها شوراه!» نبود. آن‌ها از انقلاب خواستار زندگی نوین بودند، زندگی‌ای



به همان اندازه همانند گذشته که دنیای اخروی همانند زندگی دنیوی است. اگر از انقلاب انتظار تقسیم زمین‌ها را داشتند، این را نیز خواستار بودند که در درونشان احساسی نوین پدید آید. اروین این امید را هم در دل می‌پروراند که در زندگی نوین نه تنها مکانیک ماشین، که چه بسا طراح ماشین شود. او همچنین امیدوار بود که هدایتگر دنیای نو، دنیای سرشار از آزادی و عدالت، از نیرویی بی‌پایان برخوردار باشد.

به این امید بود که هفته‌ها در خیابان‌های برلین جنگیده بودند. واپسین جنگشان در برابر گاردهای سفیدی بود که نوسکه<sup>۱</sup> به کمک فرا خواند. آری، انقلاب ماه نوامبر، همچون کودک افسانه‌ای، پیر و سفیدمو به دنیا آمد و از سنگینی کژی‌ها و ناراستی‌های دوران گذشته فلج بود.

حال که باز مرگ برایش محتمل شده بود، آن را رویدادی می‌یافت که در هستی مشترک، هستی‌ای که چه با او و چه بی او طوفان آسا تداوم می‌یافت، مسئله‌ای فرعی می‌نمود. چون گارد به مارشال یورش برد و کوجهای پیرامون را اشغال کرد و شمارش بازداشت‌شدگان آغاز شد، دانست که در هستی کاستی‌ناپذیر و مشترک، از زندگی و مرگ، جایگاه و سهمی درخور خود داشته، سهمی که تنها به نام او رقم خورده بوده است. پس از آن که سوار خودروش کردند تا برای بازجویی در ستاد به نوواوس<sup>۲</sup> روانه‌اش کنند، همچون کسی که بر سرنوشت فردی خویش، سرنوشتی که تنها از آن اوست، آگاهی یافته باشد، پرتو بسی امیدها بر دلش هجوم آورد.

هنگامی که در آن‌سوی دریاچه‌ی وان<sup>۳</sup> خودرو به درون جنگل پیچید، سرگرم این امید بود که چه بسا یارانش بار دیگر کمر راست کرده، مارشال را پس گرفته‌اند؛ و حالا ساختمان ستادی که او را به آن جا می‌بردند، به محاصره درآمده و در نتیجه جلسه‌ی بازجویی، و چه بسا حتی راهی که تا آن جا در پیش بود ناتمام رها خواهد شد.

میان دریاچه‌ی وان و نوواوس، به اتومبیل سروان فون کلم<sup>۴</sup> برخوردند. یکی از

لاستیک‌های اتومبیل پنچر شده بود. کلم و دو ستوانی که در چپ و راست او نشسته بودند، از افسران گارد و از حمله‌کنندگان به مارشال بودند. کلم از مقصد خودرو حامل مرد بازداشت‌شده پرسید و به راننده‌ی خودرو دستور داد خودرو را با اتومبیل شخصی او عوض کند. اروین با کنجکاوگی گوش تیز کرد تا فرمان‌های سروان را بشنود. سخن از این بود که راننده‌ی خودرو اتومبیل سروان را پس از پنچرگیری به هتل فورستن‌برگر هوف<sup>۱</sup> ببرد. و نیز از آن جا که کلم و همراهان روانه‌ی ستاد در نوواوس بودند، مسئولیت رساندن مرد بازداشت‌شده به آن جا به راننده‌ی شخصی کلم واگذار شد.

اروین مشتاق بود به چهره‌ی دو مردی که پشت سرش در چپ و راست سروان کلم نشسته بودند نگاهی بیندازد. اما نمی‌توانست سر برگرداند، زیرا این کار را بر او ممنوع کرده بودند. فزون بر این، سرش مانند کوهی بر گردن سنگینی می‌کرد. تنها از زیر چشم به سرگرد و تراشیده‌ی راننده‌ی تازه نگاهی انداخت. چانه‌ی راننده از دماغش برآمده تر بود. این واپسین چانه‌ی مردی ناشناس بود که در زندگی می‌دید. گفته‌های کلم برایش مفهوم نبود؛ تنها طنین واژه‌ها را می‌شنید. سروان کلم بر این عقیده بود که نباید رنج بیهوده به خود روا دارند؛ و بهتر آن‌که کار را در میان راه یکسره کنند.

با خود اندیشید که احتمالاً در درون خودرو نخواهندش کشت، بلکه در واپسین لحظه‌ها پیاده‌اش خواهند کرد و برای پرهیز از هرگونه پیشامد ناخوشایندی کمی دورتر از خودرو کارش را یکسره خواهند کرد.

دست به بزرگ‌ترین تلاش زندگی‌اش زد: بار امیدهای نابجا و خاطرات بیهوده را دور ریخت. مارتین که تنها دوست و یاورش بر روی زمین بود و چه بسا در این لحظه به او می‌اندیشید: باری بیهوده، ره‌ایش کنیم. دختری که آخرین شب‌های یکشنبه را با او گذرانده بود، دختری خوب، خوب برای همه‌ی دوران زندگی: باری بیهوده، ره‌ایش کنیم.

حال دیگر بار بیهوده‌ای برگرده نداشت؛ می‌توانست با قامت افراشته در برابر

۱. Gustav Noske (۱۸۶۸-۱۹۴۶)؛ سیاستمدار آلمانی و عضو حزب سوسیال‌دموکرات آلمان. در ۱۹۱۸ به عضویت شورای نمایندگان خلق درآمد و در ۱۹۱۹ اسپار تاکست‌ها را سرکوب کرد.

2. Nowawes 3. Wann 4. von Klemm

1. Fürstenberger Hof

آنان بایستند؛ می توانست چنان در برابرشان قد راست کند که گویی همه‌ی مردم میهن خویش را پیش رو دارد. دیگر برایش همه چیز به پایان رسیده بود؛ دیگر او از زندگی، و زندگی از او بریده بود. آنچه با زندگی پیوند داشت، درخت‌های غان بودند و این کاج‌ها و ابرها، آن شهر بزرگ در پس جنگل، و نیز آن پنج مردی که می خواستند کار او را یکسره کنند. آن‌ها سوار بر ماشین از میعادگاه او می‌گذشتند، آن‌ها پیام‌آور مرگ او می‌شدند.

زوزه‌ی ترمز خودرو را شنید. راننده با صدای فروخورده گفت: «بهتر است پیاده‌اش کنیم.»

سرباز نگهبان بازویش را گرفت و در این حال زانویش به پشت پای او خورد. چیزی نمانده بود که هر دو سکندری بروند. سپس هلش دادند، از پهنای جاده گذراندند و به میدانگاه بی‌درختی در درون جنگل کاج بردند. طنین واپسین گفته در مغزش خاموش شد.

«تماش کنیدا!»

آن دو افسر از پی او چنان بر سطح صاف برگ‌های سوزنی کاج گام می‌زدند که گویی کفش سراسره‌بازی به پا دارند. خود از این بابت خنده‌شان گرفت. اروین با خود گفت: «حالا دیگر می‌توانم نگاهشان کنم.»

چنان ناگهانی ایستاد که چیزی نمانده بود سرباز نگهبان تعادل خود را از دست بدهد. سر را کاملاً به سوی آن سه برگرداند. اما نتوانست باز بشناسدشان. روشنایی جهان در چشمش فرومی‌مرد. فریاد کشید، یا پنداشت که فریاد می‌کشد، زیرا صدایش نزار بود.

«امروز می‌توانید مرا بکشید، اما نوبت شما هم خواهد رسید.»

بر زمین غلتید. گلوله به مغزش نشست. ستوان جوان تر به فرمان سروان ارشد شلیک کرده بود.

سرباز نگهبان گفت: «این یکی نزدیک بود از دستم فرار کند.»

سروان گفت: «فوری پنهانش کنید.»

تنها راننده توی خودرو نشست. صدایش زدند و او هم پیاده شد. پیکر بی‌جان را به گودالی میان دو پشته‌ی شنی بردند. خاک گودال مناسب نبود؛ کف

گودال را پس زدند و آن را با شن و برگ‌های سوزنی کاج انباشتند. راننده به سوی جاده شتافت و چند سنگ آورد تا روکش گور را سنگین کند.

سه افسر در درون خودرو در جای پیشین خود نشستند. کلم دوباره میان ونسلف<sup>۱</sup> و لیون<sup>۲</sup> جای گرفت. آرواره‌های ونسلف، همانی که شلیک کرده بود، لرزش نامحسوسی داشت، چهره‌ی بسیار جوان و ظریفش همانند دماغ، دست‌ها و همه‌ی استخوان‌هایش کشیده بود. از زمانی که از دانشکده‌ی افسری رهسپار جبهه شده بود، بیش از آن‌که به شمارش آید تیراندازی کرده بود و چه بسا تیرهایش کشنده افتاده بود. هرگز این اندیشه به ذهنش نرسید که چه بسا حساب این واپسین تیر، تیری که فرمان داده بودند در زادبوم و میهنش به روی هم میهنی بی‌یاور شلیک کند از حساب دیگر تیرها جداست. سر آن هم نداشت که در این باره بیندیشد. تنها آرواره‌هایش در زیر پوست نازکی که صاف و موزون بر گونه‌اش کشیده شده بود، زمانی کوتاه، همچنان لرزان ماند.

لیون که سمت راست کلم نشسته بود، خونسرد و بی‌خیال به سوی گور سرگرداند. گفت: «به آن چند درخت غان در میان کاج‌ها نگاه کنید؛ در زیر پرتو خورشید به گله‌ای برف می‌مانند. در منطقه‌ی ما کنار دریای بالتیک، جنگل غان فراوان است.»

کلم رو به راننده گفت: «بکر<sup>۳</sup>، ده دقیقه به یازده است. هنوز می‌توانیم به موقع به جلسه برسیم.»

در امتداد راه، به تک‌خانه‌هایی رسیدند که در این سو و آن سو جاده میان باغ‌های برهنه اما آراسته، پاک و پاکیزه، ایستاده بودند. نزدیک‌های مقصد، کلم به این اندیشه افتاد که به زودی به زادگاه خود برگردد. اگر به خانه می‌رفت، می‌توانست پسر نورسیده‌ی خود را ببیند. اندیشید شاید دوست خود لیون یا برادرزن خود، ونسلف، را همراه ببرد؛ شاید هم هر دو را می‌برد و شاید هیچ‌یک را. به هر حال اگر به خانه می‌رفت، بکر راننده‌اش بود. بکر نخست گماشته‌اش بود، بعدها راننده‌اش شد. بکر از آغاز جنگ لحظه‌ای از کنارش دور نشده بود.

ماری<sup>۱</sup> ملافه را به زیر کشید. لوییزه در برابر میز آرایش موهای خود را شانه می زد. در آینه‌ی کوچک ماری را نگاه کرد و گفت: «یک هفته هم نشده که ملافه را عوض کرده‌ایم.»

ماری پاسخی نداد. ملافه‌ی چرکین را در هم پیچید و درون کیسه‌ای فروبرد که برای همین کار با میخی به پایه‌ی تخت آویزان کرده بودند. لوییزه درحالی که در آینه قد و بالای خود را از هر دو سو و رانداز می کرد، گفت: «مگر این چند لکه اولین لکه‌های زنانه است که این اروین تو می بیند؟ حالا که این همه تجمل پرستی، پس خودت آن‌ها را بشور.»

ماری، زیر پیراهن به تن و با آن بازوان لاغر و عریان و گیسوان نه چندان پرپشت که به پشت سر ریخته بود، بیش تر به یک دختر مدرسه‌ای می مانست. مانند یک دختر مدرسه‌ای هم گفت: «صبح زود، پیش از شروع کار، همه‌اش را با صابون خودم می شورم. اگر فردا هم هوا آفتابی باشد، غروب می توانم تندی اتوشان کنم.»

لوییزه کلاه کرکی خود را که به نواری ابریشمی آراسته بود، روی سر جابه‌جا کرد و خرامان به سوی در رفت.

«من یک بار دیگر لطف می کنم و شماها را تنها می گذارم. بگو ببینم، این دوست تو خیال ندارد یک بار هم که شده تو را به گردش ببرد و از جیبش مایه بگذارد؟»

«برای چی؟ این جا که خیلی خوب است. کجا بهتر از این جا؟»

«بار اول، همه همین حال را دارند؛ گمان می کنند به ناب ترین سرگرمی دنیا رسیده‌اند. از قول من به آقاییت سلام برسان. خداحافظ دختر کوچولو.»

ماری بی درنگ سرگرم شست و شوی خود شد. پیراهن راه‌راهی را که و ویژه‌ی یکشنبه‌ها بود، به تن کرد. پیراهن تابستانی بود؛ سردش شد. گیسوان خود را شانه زد و بافت. رشته‌ی به هم بافته‌ی مو را گره زد. هرگز در آینه نگاه نمی کرد. بر این گمان بود که هر چیز شسته‌رفته و اتوکشیده‌ای خود به خود خوب و دلپسند است. اتاق خوب بود، زیرا کاملاً تمیز و مرتب بود. توی بخاری چدنی کمی هیزم

یافت می شد. اروین که از راه می رسید، بخاری را روشن می کرد و روی هیزم‌ها زغال سنگ می چید. ماری رو تختی کتان‌ی را روی تختخواب مشترک خود و لوییزه پهن کرد.

هر دو در کافه‌ی آنکر<sup>۱</sup> که در همان ساختمان بود، کار می کردند. حالا فقط مانده بود که چیزهایی مانند سوزن‌دان و جاصابونی را جمع و جور کنند. این چیزها و آن چند عکس و کارت پستال از آن لوییزه بود. ماری کسی را نداشت که برایش کارت پستال بفرستد.

لوییزه دو سال پیش این بالاخانه را از زن کافه‌چی اجاره کرده بود. بعدها ماری هم با پادرمیانی خاله‌اش به خدمت این زن درآمد تا از آن پس، شب‌ها خسته و کوفته از پله‌ها بالا بیاید. مزد و اندک انعامی را که می گرفت مرتباً برای مادرش به پلورم<sup>۲</sup> می فرستاد. دست به یقه شدن‌ها، کتک‌کاری مشتری‌ها، دلدادگان جورا جور لوییزه و غرولند زن کافه‌چی همان اندازه مایه‌ی شگفتی او بود که خواب‌های بی سر و ته برای بیننده‌ی آن.

می دانست خیابان را نخواهد دید، با این همه از پنجره به بیرون خم شد. نگاهش به پشت بام‌ها و درخت‌ها افتاد. شهر کوچک، همچون روستایی دورافتاده، در جوار برلین قرار داشت. دشت با کشتزارهای هموار و خالی، با قطعه جنگل‌های مه‌آلود و اندک برکه‌هایی که سوسو می زدند و چنان می نمودند که از آسمان شامگاهی فروچکیده‌اند، مانند دریا صاف و آرام بود. ماری گمان می کرد تنها از آن رو جزیره‌ی زادگاه خود را نمی بیند که چشمانش به اندازه‌ای که باید تیزبین نیست؛ به خیالش اگر چشمان تیزبینی می داشت، می توانست کشتی بخار، چهارپایان و آجرهای آب بند و چهره‌ی تمامی همسایه‌ها و کودکانی را که در راه مدرسه بودند به خوبی ببیند.

در کوچه‌ای فرعی، تک چراغی روشن شد. ماری چشم‌ها را بست. تنها هنگامی که چراغ‌ها روشن می شد می دانست ساعت چند است. لوییزه ساعت داشت.

پنجره را بست. با این همه اتاق گرم تر نشد. گوش تیز کرد تا از درون ساختمان صدای پای دوست خود را که دیر یا زود از پله‌ها بالا می‌آمد، بشنود. آشفته و در عین حال شاد بود. آسمان هنوز کم و بیش روشن بود، اما دیگر آن پایین چراغ‌های بسیاری روشن شده بودند. هر آن انتظار داشت دوستش از راه برسد. او قول داده بود بیاید. سه بار گفته بود که می‌آید و هر بار آمده بود. آسمان شامگاهی روشن بود؛ گیسوان و چهره‌ی ماری برق می‌زد.

صدای به‌هم خوردن در ساختمان را شنید و صدای پای را که از پله‌ها بالا می‌آمد. اما صدا در طبقه‌ی دوم قطع شد. باز کسی به درون آمد، بالا و بالاتر. رنگ از گونه‌ی ماری پرید. صدای پانزدهم نزدیک تر آمد، اما تنها تا برابر در مجاور. ماری صدای خنده و به‌هم خوردن دست‌هایی را شنید.

اتاق رو به تاریکی گذاشته بود. آن پایین، چراغ‌ها و آن بالا، ستاره‌ها روشن شده بودند. با خود اندیشید ممکن است دوستش دیر تر بیاید. برای نخستین بار نگاهش به گوشه و کنار اتاقی افتاد که می‌بایست یک‌ه و تنها در آن انتظار می‌کشید. اتاق خلوت و خالی بود. چیزهای انگشت‌شمار آن نه به گذشت زمان کم می‌کردند و نه چیزی را زیبا نشان می‌دادند. گل‌های نقش بسته بر کاغذ دیواری، باغ و بوستانی را به خاطر نمی‌آوردند.

به دلدار خود اندیشید، اما نه از این رو که اگر بیاید، با چه شکل و شمایل می‌خواهد آمد، بلکه او را به گونه‌ای در نظر آورد که از پیش ترها در خاطر داشت.

ماری و لویزه روزی در آنکر آبجو و غذا سرو می‌کردند. کاج میلاد مسیح، بزرگ و پرشکوه، در گوشه‌ای جای داشت. دو مرد به درون آمدند، یکی جوان، چهارشانه و خوشرو بود. دیگری هم جوان بود، اما آنچه در او توجه ماری را جلب کرد، نه جوانی‌اش، بلکه ابروهای تقریباً به‌هم پیوسته‌اش بود. او نه بلندبالا بود و نه چهارشانه، بلکه چاق بود و ریزنقش. کلاهش را از سر تراشیده و مخروطی شکل خود برداشته بود. آن دیگری موهای پرچین و روشن داشت. ماری برگ‌های سوزنی کاج میلاد مسیح را از روی میزی که آن دو کنارش نشستند روفت. جوانک دست در بازوی ماری انداخت و پرسید آیا همان‌جا زندگی می‌کند.

گویی در یافته بود که ماری مشتاقانه در انتظار این پرسش است. هنگامی که

همه‌ی مشتری‌ها و لویزه نیز از کافه بیرون رفتند، باز جوانک و رفیقش از جای خود بلند نشدند. گویی در اشتیاق ماری نیرویی بود که او را به میز میخکوب می‌کرد. با تعطیل شدن آنکر جوانک از رفیق خود خداحافظی کرد. آن دو، ماری و جوانک، چندی روی برف باران خورده به گفت‌وگو ایستادند. ماری هیچ معذب نبود. انگار نه انگار همان شب با هم آشنا شده بودند. گویی پس از یک جدایی دراز یکدیگر را باز یافته بودند. جوانک همراه ماری از پله‌ها بالا آمد. لویزه هنوز بیدار بود. نیازی نبود ماری خواهش کند، او خود بی‌درنگ محبتی را که ماری بارها در حشش رو داشته بود جبران کرد: تختخواب را ترک گفت و رفت تا شب را در خیابان اسپربر<sup>۱</sup> نزد آشنای خود، که بلیت فروش تراموا بود، بگذرانند. صبح که برای پوشیدن لباس کار باز آمد، پرسید: «خوش گذشت؟»

ماری نفهمید لویزه از این گفته چه منظوری داشت. تنها دختری مانند لویزه می‌توانست چندان ابله باشد که گمان کند آنچه به ماری گذشته است، همان است که او خود به خاطر آن گاهی به بر و روی خود می‌رسید و بلوز صورتی خود را به تن می‌کرد. آنچه بر ماری گذشته بود، کم‌ترین شباهتی به آنچه که دخترهای کافه اغلب درباره‌اش پرگویی می‌کردند، می‌خندیدند و سر و صدا راه می‌انداختند، نداشت.

ماری در پاسخ گفت: «چهارشنبه دوباره می‌آید.»

لویزه گفت: «خدا کند یادش نرود.»

این گفته در نظر ماری نه بدخواهانه آمد، نه تمسخرآمیز، بلکه تنها ابلهانه جلوه کرد.

جوانک چهارشنبه، درست سر ساعت، آمد و لویزه باز نیکخواهانه اتاق و تختخواب را ترک کرد. شنبه‌ی بعدی هم همان‌گونه که گفته بود، آمد و سراسر یکشنبه را به انتظار پایان کار ماری توی اتاق گذرانند. هفته‌ی گذشته هم برای سومین بار سر ساعت آمد. این بار نه به آنکر، بلکه یکسر به اتاق. اما از آن‌جا که امروز هنوز نیامده بود، ماری به آن بارها که آمده بود می‌اندیشید.

دهانش هرگز به خنده باز نمی‌شد، اما چشمان خندان‌ش بسنده بود تا چهره‌ی

استخوانی‌اش، اتاق و نیز مربع آسمان در قباب پنجره روشن شود. از چشمان خندان برقی برمی‌خاست که از فراز سر ماری می‌گذشت و تختخواب و کمد را درمی‌نوردید و بسی فراتر می‌رفت.

ماری به پنجره نگاه کرد و بی‌درنگ سرگرداند. نخستین دانه‌های بلورین یخ بر روی شیشه گویی توده‌ای نفوذناپذیر بود! صدای گرامافونی که یک‌بند از کافه به گوش می‌رسید، خاموش شد. سکوت شبانه آزاردهنده‌تر از سر و صدا بود. ذهن ماری هنوز تب‌وتابی داشت، اما دلش دیگر خالی و گرفته بود: شاید برایش کاری پیش آمده؟ شاید کاری را که می‌جست یافته؟ — آن هنگام که در کنار هم می‌آرمیدند، از این همه سخن به میان آمده بود.

در یافت که در زندگی بسیاری چیزها مبهم و ازهم‌گسیخته است. آرامش تا زمانی حاکم بود که آن دو کنار هم بودند. دریافت که در آشفتگی و سردرگمی ژرفی تنها مانده است.

آسمان در قباب پنجره کدر بود؛ ستاره‌ها درخششی نداشتند. بانگ نخستین خروس از حیاط برخاست. صدای سوت قطار شهری بلند شد. پس از آن‌که خاله‌امیلی<sup>۱</sup> این اتاق را برایش اجاره کرد، تنها یک بار با قطار به سفر رفته بود. حالا هم می‌شد دوباره به خانه برگردد. بی‌شک خانواده‌اش خشمگین می‌شدند؛ پولی هم برای سفر در کیسه نداشت. این جا و آن جا برایش یکسان بود. اگر راهی می‌شد، بی‌شک دلش همچون سنگ در سینه سنگینی می‌کرد، اما بیم آن نبود که از جا کنده شود.

صبح سرد و مرطوب بود. دندان‌هایش به هم می‌خورد. لباس یکشنبه را از تن درآورد و لباس کار به تن کرد. لویزه، جست‌وخیزکنان و چند پله یکی، بالا آمد. کلاه کرکی‌اش مجاله شده و بلوز صورتی‌رنگش چروک برداشته بود. دخترک بینوا پاک خسته و درمانده می‌نمود.

«دوستت رفت؟»

«اصلاً نیامد.»

لویزه گفت: «غصه نخور.»

درحالی‌که لباس عوض می‌کرد، افزود: «مادر بزرگم همیشه می‌گفت: فقط شلوار است که عوض می‌شود، وگرنه محتوا همیشه یکیست.»

## ۳

مارتین در این اندیشه بود که دخترک را از آنچه بر سر اروین آمده آگاه کند یا نه. او همسنگر اروین بود و آن‌گونه که خود بعدها برایش بازگو کرد، هم او بود که نخستین بار اعلامیه را به اروین داد. در واپسین شب، مارتین شانه‌به‌شانه‌ی اروین جنگیده بود و تنها توانسته بود جان خود را از مهلکه به در برد.

مارتین اروین را بدان اندازه می‌شناخت که در یابد دخترک تازه یافته برای او به چیزی بیش از یک مخفیگاه خوب از دست پلیس بدل شده است. این‌که اروین آموخته بود راز خود را از تنها رفیق خود پنهان کند، خود دلیل آن بود که دخترک را دوست دارد. هر بار که مارتین می‌کوشید او را به زنی راغب کند، سر تکان می‌داد و می‌گفت: «نه، به درد من نمی‌خورد.»

و مارتین درمی‌یافت که او دقیقاً می‌داند چه چیزی به دردش می‌خورد.

چون اروین به میعادگاه نیامد، مارتین نخست گمان کرد او باز در اتاق دخترک پنهان شده است. پس از انتظاری بی‌هوده، و در پی پرس‌وجوی فراوان، شنید که او را دستگیر کرده‌اند. یک شب در کافه‌ی اده<sup>۱</sup>ی باصفا، از چند و چون کار به تمامی آگاه شد. پیشخدمت اده، زنی پاکدل، گفته‌های راننده‌ای را که برای دوست خود پرگویی می‌کرد، شنیده بود. پیش‌تر تلاش‌هایی شده بود که راننده‌ی خودرو حامل دستگیرشدگان را که شناسایی کرده بودند، پیدا کنند. اما سرانجام، این خبر کوتاه را پیشخدمت با پادرمیانی دخترعمویش که صاحبخانه‌ی مارتین بود، برای او آورد: راننده به نوواوس نرسیده بود. در میان راه، به اتومبیل یک افسر برخورد کرده بود و سرنشینان اتومبیل او را با زندانی و سرباز نگهبان در اختیار خود گرفته بودند. راننده‌ی پیر پس از حرکت آن‌ها لاستیک اتومبیل را پنچرگیری کرده بود.

او صدای بازایستادن خودرو و حرکت دوباره‌ی آن را پس از شلیک به خوبی شنیده بود.

با شنیدن این خبر مارتین دردی جسمانی و کاملاً مشخص را در سینه حس کرد. نه فغانی سرداد و نه نفرینی بر زبان آورد؛ حتی به درستی اندوهگین نشد. تنها جای دقیق قلب خود را احساس کرد: جایی میان دنده‌ها. به میدان که در آن ساعت از روز پررفت و آمد و شلوغ بود، چشم دوخت. جهان چه خالی بود! اروین چگونه توانسته بود او را بیکه و تنها رها کند! به این اندیشه افتاد که دخترک، دل‌داده‌ی اروین، را از ماجرا آگاه سازد. اما او که دوباره‌ی دخترک چیز چندانی برایش نگفته بود.

به تلخی به یاد آورد که اروین برخلاف او اندوخته‌های دلش را بر زبان نمی‌آورد. اروین دیگر از همه‌ی نگرانی‌ها رهایی یافته بود، پس چه باک اگر دخترک اندوهگین می‌شد یا نمی‌شد. اروین دیگر با سردرگمی‌های این جهان که پیوسته مایه‌ی رنج و عذاب زندگان بود، کاری نداشت. او در راه یاران خود جان باخته بود، یارانی که تا به یاد می‌آورد، برایشان و در راهشان پیکار کرده بود. از کسی بیش از این ساخته نیست. و از دست مارتین هم، حتی اگر عمری صدساله می‌یافت، کاری بیش از این بر نمی‌آمد. اروین دیگر شکست‌ناپذیر و دست‌نیافتنی شده بود.

#### ۴

سروان فون کلم، همانی که با گفتن «تمامش کنید!» به اروین فهماند که پایان پرهیزناپذیرش فرارسیده است، به راننده‌ی خود، گوستاو<sup>۱</sup> بکر، دستور داد اتومبیل اُپل آبی‌رنگ را برای سفر به زادگاه آماده کند. لاستیک اُپل بی‌درنگ پنچرگیری و اتومبیل به هتل آورده شده بود. راننده‌ی پیر رویداد را گزارش کرد و می‌خواست دیده‌های خود را هم بازگو کند که رئیسش دستی تکان داده و گفته بود خود از آنچه رخ داده آگاه است. از آن زمان، راننده دیگر فرصت نیافته بود به آن رویداد بیندیشد.

کلم لباس شخصی به تن داشت. داده بود هرچه تندتر برایش دو دست لباس

1. Gustav

بدوزند. سرانجام، دوستان او را به‌رغم مخالفت‌هایش مجاب کرده بودند که حالا جایش در زادگاهش است. آنان گفته بودند وظیفه حکم می‌کند که وارث خانواده‌اش شود؛ سرزمین راین در چنان دورانی به مردانی چون او نیاز دارد و از آن جا که او در منطقه‌ی اشغالی دارای خانه، زن و فرزند و وارث یک کارخانه است، گذر از مرز برایش آسان خواهد بود. دوستان بر این عقیده بودند که معنی ندارد عموزاده‌ی کلم همچنان به نیابت او کفیل خانواده باشد، چرا که وی مایل است در گارد خدمت کند. مام میهن او را در رأس کارخانه‌ها می‌خواهد، جایی که دارای قدرت و مالک سرنوشت هزاران انسان است و پول هنگفت دارد. اگر کلم غفلت کند، پیدا نیست پول‌ها به دست چه کسانی بیفتد.

کلم سوار اُپل شد. بکر از پیش اتومبیل را در محوطه‌ی هتل روشن کرده بود. لباس کار بکر عبارت بود از یک شلوار ارتشی و کتی نو. کلم برای دلجویی به او نوید داد همین که به ویسبادن<sup>۱</sup> برسند، برایش از آن لباس‌کارهای سفید و خوش‌دوختی بخرد که آن روزها رسم بود راننده‌ها به تن کنند. این مزه بکر را چندان شاد نکرد، با این همه چیزی نگفت. اربابش همچون کسی که بخواهد موضوعی را توضیح دهد که خود به‌درستی از آن سر در نمی‌آورد، یکی دو بار با آب و تاب برایش از ضرورت شغل تازه‌اش گفت و توضیح داد که چرا باید به‌رغم دوستی‌شان، در منطقه‌ی اشغالی در نقش «آقای فون کلم و راننده‌اش» ظاهر شوند.

بکر نخست نقش خود را مضحک یافت. او همراه آقای فون کلم سراسر اروپا را زیر پا گذاشته بود: از جبهه‌ی باختر تا گالیسی<sup>۲</sup>، از پروس خاوری تا بالکان. از آن جا که در آراگون<sup>۳</sup> آن‌ها تنها کسانی بودند که زنده ماندند و آشیانه‌ی تیرباری را حفظ کردند، مشترکاً نشان صلیب آهنین درجه‌ی یک گرفتند. سپس او، بکر، کلم زخمی را که گلوله‌ای در پیکر داشت، به دوش گرفته و از مهلکه به در برده بود. یک بار هم در فلاندر<sup>۴</sup> توانسته بودند از خطوط دشمن به سلامت بگذرند. در صوفیه، بکر رانندگی یاد گرفته بود. آن زمان، کلم عضو کمیسیون بالکان بود و حق داشت گماشته و راننده داشته باشد. هر دو سخت خواهان بودند که بکر تا چندی

1. Wiesbaden 2. Galizien 3. Argonnen 4. Flandern

این هر دو مسئولیت را یک تنه به عهده بگیرد. بعدها به قسطنطنیه منتقل شدند. پس از متارک‌های جنگ، او، بکر، کلم را با اتومبیل از میان یک یک لانه‌های راهزنان بالکان، سدوم و گومرا<sup>۱</sup>ی اتریش، و بلغارستان گذرانده و به برلین رسانده بود. در سر راهشان، دولت‌هایی کهن یکی پس از دیگری فرومی‌پاشیدند. یک بار یکی از سرخ‌های بلغارستان را سوار کرده بودند. مردک سرخ گمان می‌کرد عازم چکسلواکی هستند، اما آن دو تند و تیز رانده و او را به دست سفیدهای بلغارستان داده بودند. چون ارتش منحل شد و سربازان راهی خانه‌هاشان شدند، از درون ارتش از هم‌گسیخته‌گارد سفید پا گرفت. اگر بکر این سو و آن سو بردن‌های اربابش را در برلین تنها در همین زمستان جمع می‌زد، فاصله‌ای به درازای سراسر اروپا به دست می‌آمد. در پرماجرترین شب هفته‌ی گذشته که ناچار شد اربابش را چهار بار از منطقه‌ی درگیری به ستاد ببرد، این فکر ناب به ذهنش رسید اتومبیل را که سرخ‌ها نشان کرده بودند، در جایی پنهان کند و از یکی از کنسولگری‌های امریکای جنوبی اتومبیلی به عاریت بگیرد.

وقتی برلین را پشت سر گذاشتند، سرگرم بازگویی خاطرات خود شدند. شهر دیگر آرام شده بود. موج همیشه در تلاطم انسان‌ها در هیچ خیابانی به هم نمی‌پیوست. از شعارها و چهره‌های خشمگین دیگر نشانی نبود. کسی از رفتن باز نمی‌ماند تا بر دیوارها اعلامیه‌های پاره‌پاره را بخواند.

کلم گفت: «دیگر کار تمام شد.»

و بکر افزود: «کار لیبکنشت<sup>۲</sup> و آن زنک هم.»

سروان زانو به بغل گرفت. بکر نخست گمان برد که او به خواب رفته است، اما پس از چندی دود سیگار را که آرام می‌سوخت، در آینه‌ی جلویی دید. کلم میان خواب و بیداری با خود می‌اندیشید که اگر پدرش زنده بود، تا چه اندازه از بازگشت فرزند خود شاد می‌شد. پیش بینی مردگان، هرچند از راهی دیگر، همیشه تحقق می‌یابد. کلم از کودکی آرزو داشت افسر شود. برای ورود به دانشکده‌ی افسری چه خواهش‌ها که نکرد. اما پدر نرم نمی‌شد. پدر خواهان آن بود که او هم مانند

جوانان خانواده‌ی هنکل<sup>۱</sup> و اپل<sup>۲</sup>، یا پسران ملاکان تاکستان‌های دور و بر به دبیرستان آبرومندی در مایتس یا ویسبادن برود. رفتن به دانشگاه ضرورت نداشت؛ پدر خواهان آن بود که کلم دیپلمی را می‌گرفت که آن روزها جوانان همپایه‌اش می‌گرفتند. و چه باک از این که پدر عنوان «فون» را با پرداخت پول برایش دست و پا کرده بود. بعدها چه کسی خواهد دانست که این عنوان دستاورد دود و آتش جبهه‌های جنگ نیست و آن را در فضای دودآلود کارخانه‌ای در آمونه‌بورگ<sup>۳</sup> حدادی کرده‌اند؟ در آغاز جنگ، هنگامی که کلم با گرفتن دیپلمی نابهنگام و زودرس افسر جوان ارتش شد، دیگر پدر و پسر به سازش رسیده بودند. زخم‌های بسیاری هم که بر پیکر کلم جوان وارد آمد، وجدان او را از بابت عنوان خریداری شده آرام کرد. اما کلم یک بار دیگر با پدر درافتاد. پیرمرد بر این رأی بود که ازدواج پسرش با لنوره<sup>۴</sup> فون ونسلف، دختری که در بیمارستان نظامی از او پرستاری کرده بود، از سر حق‌شناسی بیجایی انجام گرفته است. به عقیده‌ی پیرمرد دخترهای آبرومند بسیاری در همان حوالی یافت می‌شدند؛ برای مثال برادرزاده‌ی اشرودر<sup>۵</sup> بانکدار، یا دختر کلاس<sup>۶</sup>. اما سرانجام به‌رغم آن‌که لنوره را برای پسر خود خشک و ملال‌آور می‌یافت، به او خو گرفت، و چون تولد نوه‌ی خود را به چشم دید، خشنود از جهان رفت. کلم سر راه خود از جبهه‌ی باختر به بالکان، زمان کوتاهی را در خانه گذرانده بود و نوزاد ثمره‌ی این مرخصی بود.

کلم به دیدن کودک بیش از دیدن همسر اشتیاق داشت. از آن‌جا که با مرگ پدر، زمینه‌ی همه‌ی اختلاف نظرها از میان رفته بود، با خود گفت: «حالا دیگر آرامش حاکم خواهد بود، من دیگر مرد متأهلی هستم؛ برویم ببینیم در جنگ برای خود چگونه همسری دست و پا کرده‌ایم.»

بکر این بار هم مانند همیشه که سروان به خواب می‌رفت، با احتیاط رانندگی می‌کرد. شبانه راهی شده بودند تا هنگام دمیدن خورشید به خط آتش بس برسند. در میان راه، کلم دستور داد در برابر یک رستوران بایستند و چیزی بنوشند. در جنگ و صلح، این استراحت‌های مشترک خستگی طولانی‌ترین رانندگی‌ها را از

تن بکر به در می‌کرد. توی رستوران، کلم گویی وجود راننده را فراموش کرده باشد، با گفته‌هایی از هم‌گسیخته و بی‌پیرایه رو به خود یا همزاد خود زمزمه کرد: «توی بیمارستان نظامی در فاصله‌ی میان دو جراحی...»

«بله، جناب سروان.»

«فضای سالن عمل مه‌آلود بود. نمی‌توانستم چهره‌ی کوچکش را در میان مقنعه‌ی سفید ببینم، اما می‌دانستم این لنوره است که می‌آید. آن عشق مقدسی که می‌گویند، چیزی جز این نیست. از فرط ضعف حتی قادر نبودم دستم را به طرفش دراز کنم.»

«بله، جناب سروان.»

«باید یاد بگیرم که دیگر جناب سروان نگویی. ما داریم می‌رویم پیش

فرانسوی‌ها.»

وقتی دوباره راه افتادند، کلم گفت: «با یک تیربار می‌شود از این بالا سراسر منطقه را زیر نظر گرفت.»

میان برلین و فرانکفورت، زمین از آتش کوره‌های لوینا<sup>۱</sup> به گونه‌ای هراسناک تفتیده بود. بکر از گفته‌های کلم درباره‌ی تولیدات مصنوعی چندان چیزی نفهمید اما از لحن اربابش و نیز از روحیه‌ی نوجوی آلمانی به شور آمد. کلم موضوع گفت‌وگو را عوض کرد.

«خیلی خوب شد که تصمیم گرفتیم به خانه برویم.»

بکر گفت: «بله، آقای فون کلم.»

بکر همیشه صیغه‌ی جمع را در گفتار کلم به حساب خود و سروان می‌گذاشت. بیش از نیم ساعت به درازا کشید تا دیگر آتش لوینا را ندیدند؛ گویی در تاریکی شب بی‌ماه بدل به خاکستر شد. کلم در حال چرت زدن، در قالب اندیشه‌های پدر، به خود فرو رفت: «گرداندن چنین کارخانه‌ای کم از خدمت در ارتش نیست.»

تانیسه‌ی راه، سرزمین‌ها و انسان‌ها را از دیدگاه نظامی بررسی کرده بود. تقریباً از مرسه‌بورگ<sup>۲</sup> به آنسو، به دهکده‌ها و جاده‌ها چنان نگاه کرد که گویی سر

ماندگاری و گزینش خانه و پیشه کردن کار و کسبی را دارد. سپس تا رسیدن به گیسن<sup>۱</sup> به خوابی ژرف فرو رفت. صبح زود، فرانکفورت خواب‌آلوده را پشت سر گذاشتند. به‌رغم سرمای ماه ژانویه، شهر سرسبز و روشن می‌نمود. پیش از راهی شدن به سوی هوخست<sup>۲</sup>، کلم به راننده‌ی خود هشدار داد: «داریم به منطقه‌ی تحت اشغال فرانسوی‌ها می‌رویم؛ باید مواظب حرف‌زدنمان باشیم؛ هرگز نباید جلب توجه کنیم؛ وگرنه مأموران مظنون خواهند شد. روی پیشانی ما که نوشته نشده است در طول سال چه می‌کردیم. باید کاری کنیم که هرچه زودتر به مقصد برسیم. احتمالاً نگهبان‌های مرزی طبق معمول سربازان سنگالی هستند. اگر سیاه‌پوستی برای بازبینی گذرنامه‌ها آمد، خونسرد بمان؛ فکر کن با کاکاسیاهی سر و کاری که از شکلات ساخته شده است.»

در هوخست-گریس‌هایم<sup>۳</sup>، در برابر رستورانی از پیش تعیین شده توقف کردند. حسابرس شرکت، مردی ریزنقش و عینکی به نام اربن‌بک<sup>۴</sup>، آن‌جا انتظارشان را می‌کشید. او مدرکی را آورده بود که کلم، راننده‌اش و اتومبیل برای گذر از مرز نیاز داشتند. کلم زیر لب غرید: «اصلاً چرا باید برای رفتن از یک شهر آلمان به یک شهر دیگر این همه تشریفات لازم باشد؟»

«آقای فون کلم عزیز، آخر هرچه باشد ما جنگ را باخته‌ایم.»

«ما که در جنگل‌های آراگون از شکست چیزی ندیدیم. هان، بکر، دیدیم؟»

بکر گفت: «نه، فقط دیدیم فرانسوی‌های بزدلی که حالا این‌جا جا خوش

کرده‌اند، مثل خرگوش پا به فرار می‌گذارند.»

اربن‌بک دستی به سبیل خود کشید؛ با خود گفت: «که این‌طور! خوب شد از همین آغاز کار حساب دستم آمد.»

نگهبان سر مرز سیاه‌پوست نبود: یک سرباز لاغر و موبور فرانسوی بود. اربن‌بک به خوبی از عهده‌ی ترجمه برآمد. در سوی راست کرانه‌ی راین، در پیچ و تاب جاده، از کنار یکی دو دهکده گذشتند. بلندی‌های تانوس<sup>۵</sup> در هوای بارانی به خوبی دیده می‌شد و از آنچه بود نزدیک تر می‌نمود. به چشم بکر پرچم



سهرنگ فرانسه بر پشت بام‌ها و برج و باروها به مهری می‌مانست که مأمور اجرا بر اموال مصادره شده زده باشد. او و جناب سروانش از جان‌گذشتگی کرده بودند، اما شیادهای خودی شیادان بیگانه را به گونه‌ای رسوایی آمیز به درون کشور راه داده بودند. با این همه لب فروبست، زیرا هشدار کلم را به گوش گرفته بود.

در کرانه‌ی چپ راین، در شهر ماینتس، بر فراز کاخی که پیش ترها به گروس هرسوگ<sup>۱</sup> تعلق داشت، پرچم سهرنگ فرانسه پیچ و تاب می‌خورد. کلم در این شهر به مدرسه رفته بود؛ با همکلاسی‌های خود روی سبزه‌های زیر پل بازی کرده بود و یک بار به هنگام چیدن گل‌های خودرو نزدیک بود انگشتش قطع شود. آن روزها، همیشه وقتی همراه پدر سوار بر اتومبیل از این جا می‌گذشت، درست مانند امروز، چند شاخه‌ی بلوط زیر چرخ‌ها له می‌شد. سر پیچ خیابان چشم‌راننده به دو گشتی افتاد. این همان ننگ سیاه و تمام‌عیاری بود که انتظار دیدنش را داشت. در میانه‌ی راه، حسابر س شرکت را در برابر خانه‌ی قلعه‌مانندش که به برجی کوتاه و پیکره‌های کوچک گچی آراسته بود، پیاده کردند. اربن بک چون به خانه رسید، در پاسخ به پرسش‌های پیاپی همسر خود گفت: «به پدرش رفته؛ به نظر می‌رسد یک ناسیونالیست دو آتشه باشد.»

زن گفت: «پس مواظب رفت و آمدهای خود با دوستان فرانسوی‌ات باش.» اربن بک بی‌درنگ پند همسر خود را به گوش گرفت و در پاسخ گفت: «رفت و آمدهای من تنها جنبه‌ی تجاری دارد، در ضمن فکر نمی‌کنم کلم قصد داشته باشد مانع تحویل لاک به شرکت آرمون<sup>۲</sup> شود.»

به التویله<sup>۳</sup> رسیدند. بکر، آرام و کنجکاو، بی‌شده‌های سبز و خرم و خانه‌های خواب‌آلوده‌ی روستایی را تماشا می‌کرد. کلم مانند هر از راه‌دور آمده‌ای احساس کرد این او نیست که دهکده‌ی زادگاه خود را بازمی‌شناسد، بلکه این دهکده است که او را به جا می‌آورد. پیش از آن‌که با خود بگوید: «سرانجام به خانه رسیدیم»، لنگرگاه قایق‌ها و جزیره‌ی کوچک، که چیزی به اندازه‌ی یک بی‌شده‌ی شناور بود، و نیز ستون‌های قوسی شکل مدخل باغ او را باز شناختند.

دروازه در نوک زاویه‌ای در انتهای باغ، که فاقد شکل هندسی بود، جای داشت. نشان خانوادگی رنگ و رو رفته‌ای که بر سردر باغ دیده می‌شد، ربطی به خانواده‌ی کلم نداشت؛ مالک از یادهارفته‌ی پیشین آن را نصب کرده بود. خانواده‌ی کلم پس از خرید خانه، همه چیز را بازسازی کرده بود. کلم ریسمان زنگ را کشید، و زنگ همچون پیش ترها، پس از یکی دو بار کشیدن به صدا درآمد.

کدبانوی جوان با شتاب و پیشاپیش پیشخدمت بیرون دوید و سراسیمه خود را در آغوش کلم انداخت. کلم غافلگیر شده بود، اما حالت خود را بروز نداد. گیسوان زن را نوازش کرد و کوشید او را، که به کودک هیچان زده‌ای می‌مانست، آرام کند. زن آرام گرفت و خاموش کنار او ایستاد. از آغاز آشنایی‌شان چه زمان درازی می‌گذشت! در جنگ اگر غفلت کنی، زمان زود می‌گذرد! در آغاز آشنایی‌شان، زن در گوشه‌ی خلوتی از بیمارستان او را با رگباری از بوسه چنان غافلگیر کرده بود که روشنایی ملایمی ناگهان چشم را خیره کند. کلم، گذشته از آن یک بار، هرگز ندیده بود که همسرش هیچان خویش را جز از طریق روشن و تیره شدن ناگهانی چشمان خاکستری‌اش بروز داده باشد. رنگ چشمان او بسته به موقعیت یا به سیاهی می‌زد یا آبی می‌شد.

بکر از چشمان میشی دختر خدمتکار که چمدان‌ها را از اتومبیل پایین آورد، بیش تر خوشش آمد. چشم‌های دخترک مانند گیلان گرد و شفاف بود. کلم برای بکر دستور اتاقی مرتب و آبیجوی سیاه داد. بکر از این بابت خشنود شد؛ به این ترتیب اهل خانه از همان آغاز درمی‌یافتند که او نزد ارباب خود قرب و منزلت دارد.

زن در اتاق کودک پرسید: «می‌خواهی با راننده‌ی قدیمی چه کنی؟»

آلفونس<sup>۱</sup>، راننده‌ی پیر، نخست در خانه‌ی کلم‌ها سورچی بود و بعدها راننده شد. رانندگی را با دشواری آموخت و به دو اسبی که آن زمان صدقه‌ی دوران پیری خود را می‌خورند، به همان خوبی می‌رسید که بعدها از ماشین اپل نگهداری می‌کرد. در این اواخر، خانم فون کلم جوان را با رغبتی فراوان به گردش می‌برد، زیرا از رفتار او دریافته بود ماشین سواری را دوست دارد و از این تقریح نوظهور لذت

می برد. عروس جوان گاهی بی پیرایه بر زبان می آورد که دوست دارد عمه آمالی<sup>۱</sup> را هم یک بار با اتومبیل به گردش ببرد. عمه آمالی پیردختری بود ساکن پتسدام<sup>۲</sup> که در حق او و برادرش مادری کرده بود. عمه حتی آن اندازه پول نداشت که هزینه سفر خود را از پتسدام به راین بپردازد. عروس جوان در پاسخ این پرسش راننده که چرا او هزینه سفر را از برادرزاده‌ی خود نمی پذیرد، گفت: «هنوز عمه آمالی ما را نشناخته‌ای.»

راننده‌ی پیر می توانست بسیاری چیزها، و از جمله عمه‌ای با عزت نفس، را در نظر مجسم کند.

کلم در پاسخ لنوره گفت: «صدقه‌ی دوران پیری اش را به او می دهیم.» آلفونس را می گفت نه اسب‌ها را؛ اسب‌ها چندی پیش مرده بودند. لنوره می خواست بداند آیا آلفونس مانند گذشته نزد آن‌ها زندگی خواهد کرد یا نه.

«حرفش را هم نزن. در شهرک تازه تأسیس کارگری مان اطاقی به او می دهیم.» لنوره خود نمی دانست چه چیزی خاطرش را مکدر کرد. کودک را از همسر خود گرفت و در گهواره جای داد. در اطاق کودک، همه چیز سفید بود؛ در میان آن‌ها همه چیزهای سفید، گهواره‌ی کنده کاری شده و قدیمی تنها چیز ناهم‌ساز به شمار می آمد. لنوره دوست داشت در این اطاق از پیشبند و روسری پرستاران استفاده کند و این کلم را به یاد گذشته‌ها می انداخت.

کلم از حقی که بکر به گردش داشت گفت: از نجات جانش در آراگون، و این که بکر در سفری خطرناک، از بالکان تا خانه، رانندگی کرده و او را از مرزهای بسیاری گذرانده است. در پایان، رویدادهای برلین را نیز بازگو کرد. درباره‌ی نوزاد گفت: «چه چانه‌ی عجیبی دارد.»

زن نخواست بگوید نوزاد به پدر بزرگ خود، ونسلف، رفته است که در باشگاه افسران به فندق شکن مشهور بود. کلم به یاد آورد که برادرزنش، ونسلف، هم چنین چانه‌ای دارد. زن پرسید: «راستی چرا فریتس<sup>۳</sup> با تو نیامد؟»

کلم گفت: «فکر می کنی در چنین زمانی می تواند برلین را ترک کند؟ هر چند

1. Amalie 2. Potsdam 3. Fritz

حالا این به اصطلاح جمهوری وبال گردنمان شده، اما مگر می شود از یک طرف اسپار تاکیست‌ها<sup>۱</sup> را توی خیابان‌ها به گلوله بست و از طرف دیگر به شوراهای اجرایی راهشان داد؟ فردا دوباره دولت محتاج همین ارتشی‌هایی می شود که امروز سردوشی‌هایشان را می کند. خودشان که عرضه‌ی درافتادن با اسپار تاکیست‌ها را ندارند، این است که از همین حالا بعضی از ارتشی‌های پیشین را دوباره به خدمت فرامی خوانند. آن وزرای سوسیال‌دموکراتی که دارند با ماتحت خود تخت سلطنتی را گرم می کنند، هرگز به تنهایی از پس این بی سروپاها بر نمی آیند. درافتادن با نمایندگان مستقل به کمک سوسیال‌دموکرات‌ها همان اندازه شدنی است که شکار گرگ با سگ گرگی. بی سروپاهای سرخ شهر را ناامن کرده بودند. ارتشی‌ها هم جرئت نداشتند توی خیابان‌ها به روی یاغی‌ها تیراندازی کنند. بالاخره یک ستون دست به تپانچه برد و چیزی نمانده بود سخت دچار دردسر شود. به ناچار همین اواخر ما به مارشال حمله کردیم و پدر سوخته‌ها را گرفتیم. یکی از آن کله گنده‌هاشان خواستار تشکیل دادگاه و اثبات جرم و بازجویی و خدا می داند چه تشریفات بود. ما خودمان میان راه یکی‌شان را گرفتیم و پیش از آن‌که بتواند فرار کند، کارش را ساختیم.»

زن جوان آرام گوش می داد و هر از گاه چشمانش به رنگی درمی آمد. گویی سخنان همسرش هستی مادی داشت و سایه می انداخت.

بکر در طبقه‌ی زیرین، توی آشپزخانه، سرگرم بازگویی گزارش همانندی بود. شنوندگان او عبارت بودند از: دختر خدمتکار، دخترکی ریزنقش با موهای بافته که کمک آشپز به شمار می آمد، باغبان و زن آشپز با شوهرش. در برابر بکر ژامبون با تخم مرغ گذاشته بودند. در این خانه در خورد و خوراک دست و دلبازی نشان داده می شد و بکر از احترام برخوردار بود. او احترامی را که این‌جا در حقش رومی داشتند، در وستفالن<sup>۲</sup> از خانواده‌ی خود ندیده بود. هر وقت او حرف می زد، همه سراپا گوش می شدند. در منطقه‌ی راین، اوضاع نسبتاً آرام بود.

پیرمرد فرتوتی به درون آشپزخانه آمد. بشقاب خود را به کناری زد و

۱. Spartakisten: اعضای سازمانی به نام اسپار تاکیست بودند که در سال ۱۹۱۷ در پی انشعاب در جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات آلمان پدید آمد. رهبری این سازمان را کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ به عهده داشتند. در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹، عناصر این سازمان حزب کمونیست آلمان را بنیاد نهادند.

2. Westfalen

تخم مرغ‌هایی را که برایش گذاشته بودند، در میان تکه‌ای روزنامه پیچید. رو به بکر گفت: «حتماً شما راننده‌ی تازه هستید. من راننده‌ی قدیمی‌ام.» سپس گفت عازم بینگن<sup>۱</sup> است تا نزد خواهرش زندگی کند. افزود که به عنوان پول توجیبی، چیزی مانند حقوق بازنشستگی دریافت خواهد کرد و این پول برای خواهرش گشایشی خواهد بود. در پایان، شب‌به‌خیری گفت و زود ناپدید شد. حاضران از وداع خشک و بی‌روح او که پس از بیست سال آشنایی صورت می‌گرفت، شگفت‌زده شدند. بر سر مقایسه‌ی او با راننده‌ی تازه بحث درگرفت. بکر گفت هرچند سعادت آشنایی با فون کلم بزرگ را نداشته، اما گمان نمی‌کند کسی بتواند در آقایی به پای اربابش برسد.

راننده‌ای که عذرش را خواسته بودند، از در پشتی خانه به سوی رودخانه‌ی راین راه افتاد. عروس جوان حتی زمستان‌ها هم عادت داشت در آن ساعت از شامگاه، بیرون خانه، روی نیمکتی بنشیند و کشتی‌های بخاری و یدک‌کش‌ها را تماشا کند. امشب هم از خانه بیرون زده بود تا چند دقیقه‌ای تنها باشد. چشمانش مانند آب رودخانه کدر بود. چون آلفونس با نزاکتی که کم‌تر از او دیده شده بود در برابرش کلاه از سر برگرفت و برایش آرزوی نیکبختی کرد، رنگ از رخسارش پرید. صلیب عقیق کوچکی را که ارثیه‌ی مادرش بود، از گردن باز کرد و از پیرمرد خواست آن را به خواهر خود بدهد. دوست داشت به پیرمرد چیزی هدیه کند که به خودش تعلق داشته باشد. پیرمرد، سرخوش از هدیه‌ای که به خانه می‌برد، آرام‌آرام به سوی کرجی رفت تا در کرانه‌ی روبه‌رو سوار قطار شود. عروس جوان، اندوهگین و دل‌گرفته، با نگاه بدرقه‌اش کرد. چنین می‌نمود که برای اندوه خویش موجب ویژه‌ای یافته است.

## ۵

سربازی که اروین را به جای بازجویی به قتلگاه برد و سپس کمک کرد تا به خاکش بسپارند، در برابر دروازه‌ی پادگان محل خدمت خود در خیابان شائوسه<sup>۲</sup> نهبانی

می‌داد. پادگان که پیش‌ترها به نیروی زمینی تعلق داشت، قرارگاه بخشی از گاردهای مستقر در برلین شده بود. صبح یکشنبه‌ای ملال‌آور بود. جز چشم‌انداز آشنای کودکانی سرگرم بازی و آوای زنگ دکانی که با بازوبسته‌شدن در آن به صدا در می‌آمد، چیز دیگری در کار نبود.

نادلر<sup>۱</sup> دماغش را بالا کشید. هوای شهر بوی آشوب نمی‌داد؛ هوایی بود خواب‌آور که نه نسیم راه‌پیمایی و گرد‌همایی‌ای را با خود داشت و نه حتی تشییع جنازه‌ای یاغیانه را. سرخ‌ها در آن اواخر برای به‌خاک‌سپردن لیبکنشت به وسعتی که بیمش می‌رفت به خیابان‌ها نیامده بودند.

نادلر با خود گفت: «بالاخره اراذل و اوباش ناچار شدند ماست‌ها را کیسه کنند؛ حتماً فکر کرده‌اند نبودشان در تشییع جنازه لیبکنشت را مرده‌تر از آنچه هست نمی‌کند.»

از رزا<sup>۲</sup> هم نشانی نبود. می‌گفتند زنگ را به آب انداخته‌اند. حتماً زنگ چاق هم حسابی تا ته رودخانه فرو رفته بود.

بخش اصلی کار انجام شده بود. نادلر اندیشید که چه خوب می‌شد اگر او در کارهای خانه‌ی خود هم به همین اندازه کامروا می‌بود. همسرش نامه‌ی تنندی برایش نوشته بود و از این‌که او به‌رغم مسافتی کم‌تر از سه ساعت، هنوز سر آن نداشت که به زادگاه خود در کرانه‌ی دریاچه‌ی اشویلو<sup>۳</sup> برگردد، سخت گله کرده بود. نوشته بود کشتزار دارد نابود می‌شود، ماه‌هاست که همه‌ی دهقانان به سر خانه و کاشانه خود برگشته‌اند، اما از آن‌جا که نادلر دل‌باخته‌ی تفنگ است، خیال ندارد دل از سربازی برکند.

بی‌شک زنگ دل‌پرخونی داشت که توانسته بود چنان نامه‌ی بلندبالایی سر هم کند. اگر همه‌ی نامه‌های رسیده به پادگان را روی هم می‌گذاشتی، به آن بلندی نمی‌شد. نوشته بود باز ناچار شده است قطعه‌زمینی را اجاره بدهد. نادلر نباید بر این گمان باشد که برادرش، کریستیان<sup>۴</sup>، می‌تواند جای خالی او را پر کند. کریستیان با آن تهیگاه تیرخورده ناچار است در هر گام پای خود را یک دور کامل بچرخاند. برخی

از همسایه‌ها با یک پای چوبین بهتر از او از عهده‌ی کارهای خود برمی‌آیند. ضمناً پولی که از محل اجاره‌ی زمین به دست می‌آید تنها برای پرداخت مالیات بسنده است. اما اگر روزی بخواهند آن یک جفت گاوی را که نیاز دارند بخرند، خود برای کشت علوفه به آن قطعه زمین نیاز خواهند داشت.

بدترین ویژگی نگرهبانی این است که انسان فرصت اندیشیدن می‌یابد. بی‌شک نادلر ناچار بود روزی به خانه برگردد، اما هیچ چیز او را به خانه نمی‌کشید. راستی که همسرش بدلقمه‌ای نبود، اما با این همه، او نه شور رسیدن به همسر را در دل داشت و نه اشتیاق دیدار بچه‌ها را؛ حساب کار در کشتزار هم که ناگفته روشن است. هرگاه به زندگی دهقانی پیش از جنگ خود می‌اندیشید، به هراس می‌افتاد. بگذار تا هنگامی که در این جا به مردان جنگی نیاز است، کریستیان، خوب یا بد، در کشتزار کار کند. همین دیروز، هنگامی که چشم جناب سروان دگنهارت<sup>۱</sup> در بالای آن نامه‌ی ابلهانه به درخواست کناره‌گیری افتاد، گفت: «نادلر، تو باید به زنت حالی کنی که سرنوشت رایش مهم‌تر از مزرعه‌ی سیب‌زمینی اوست. تو با فداکاری انجام وظیفه کرده‌ای. اگر روزی بخواهند با تحمیل صلح همه چیز را بر باد بدهند، ما بیش از پیش به امثال تو نیاز خواهیم داشت. زیرا در این صورت تنها از گارد ما است که کاری برمی‌آید. مگر خودت ندیدی؟ بی‌کمک ما همه چیز از هم می‌پاشید.»

نادلر اسب پیری را می‌مانست که بخواهند او را پس از یک عمر خدمت در یگان نظامی به کار شخم‌زنی بگمارند. چنین اسبی احتمالاً چندی شخم خواهد زد، اما همین که آوای شیپور را بشنود، رم خواهد کرد.

خبردار ایستاد. سروان، درحالی که در چپ و راستش دو ستوان گام برمی‌داشتند، از دروازه بیرون آمد. بی‌گمان در سراسر جهان هیچ‌کس به پای سروان دگنهارت نمی‌رسید، اما نادلر آن ستوان سمت راستی را که محکم گام برمی‌داشت و چهره‌ای گیرا و ظاهری جدی و پرازنده داشت، پیش‌تر کجا دیده بود؟ یادش آمد. او را در شب آشوب بزرگ، هنگامی که دستگیر شده‌ای را به نوواوس می‌برد، دیده بود. ستوان یکی از آن سه افسری بود که از اتومبیل شخصی پنجر شده پیاده شدند و

1. Degenhardt

خودرو او را در اختیار گرفتند. نادلر چندی بعد گزارش داد که چرا نتوانسته مرد دستگیر شده را به نوواوس برساند. آن روزها، گرفتاری بسیار بود و امروز هم نادلر جز این مسئله‌ای نداشت که به نامه‌ی همسرش ببیند. در این اندیشه بود که با درخواست بخشودگی از مالیات دل همسر خود را خوش کند. به همه‌ی کسانی که در جنگ شرکت کرده بودند، بخشودگی مالیاتی تعلق می‌گرفت. اگر بخشودگی مالیاتی تحقق می‌یافت، دیگر همسرش نیاز نداشت آن قطعه زمین را اجاره بدهد و با پول آن مالیات دولت را بپردازد. از این راه، علوفه‌ی آن یک جفت گاوی هم که می‌بایست می‌خریدند تأمین می‌شد. بی‌شک سروان دگنهارت دوستان بسیاری داشت و می‌توانست از آن‌ها بپرسد که چگونه می‌توان بخشودگی مالیاتی را سر و سامان داد. سروان به درددل زیردست‌های خود می‌رسید. اما فعلاً همسر نادلر ناچار بود به کریستیان بسنده کند. نادلر از رفتن به خانه هراس داشت.

## ۶

ونسلف، افسری که به فرمان کلم تیر به مغز مرد دستگیر شده شلیک کرد، همراه لیون به دیدار عمه‌ی شوهرنکرده‌ی خود می‌رفت. پدر و نسلف، برادر عمه‌آمالی، در جنگ گذشته کشته شده بود. عمه‌آمالی به گردن و نسلف و خواهر او، لنوره، که همسر فون کلم شده بود، حق مادری داشت. مادر و نسلف در جوانی از جهان رفته بود. عمه‌آمالی کارهای خانه و حتی رسیدگی به باغچه را یک‌تنه به عهده گرفته بود تا بتواند حقوق بازنشستگی ناچیز برادر را به تمامی به کار تربیت بچه‌ها بزند.

پدر را بسیار زود و، به گفته‌ی خود او، با هزار جور دوز و کلک، بازنشسته کرده بودند. او با دل‌نگرانی‌های بیجا و با خالی‌کردن عقده‌ی فرماندهی خود سر بچه‌ها جوانی آن‌ها را تباه کرده بود. عمه‌آمالی نیز به نوبه‌ی خود با وسواسش در پاکیزگی و نظم و ترتیب، آنان را کم‌آزار نداده بود. اما و نسلف اکنون می‌دانست که چرا عمه از هر کفش واکس زده، هر بشقاب شکسته و هر دستمال گمشده یک مسئله‌ی اخلاقی می‌ساخت و آن را لطمه‌ای جبران‌ناپذیر به دارایی رو به نقصان خانواده می‌خواند. عمه می‌خواست خانواده از هیچ‌روی کم و کاستی نداشته باشد.

«اگر قرارداد صلح سامان بگیرد، اگر ما را اخراج کنند، بر سر من و عمه‌آمالی